

حدیث نفس و آثار سعید مطلبی

آقای سناریست

...حمیدرضا حاجی حائینی...

...کولاز: ۱۱



آقای سناریست



سرشناسه: حاجی حسینی، حمیدرضا، ۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآور: آقای سناریست، حدیث نفس و آثار سعید مطلبی / نوشته‌ی حمیدرضا حاجی حسینی
مشخصات نشر: تهران، نشر گیلگمش، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری: ۳۲۱ ص
شابک: ۲-۳۷-۷۸۵۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: نمایه
موضوع: مطلبی، سعید، ۱۳۲۱ -- خاطرات
موضوع: خاطرات ایرانی -- قرن ۱۵
Iranian diaries--21st century
فیلم‌نامه‌نویسان -- ایران -- سرگذشت‌نامه
Screenwriters--Iran--Biography
رده‌بندی کنگره: CT1۸۸۸
رده‌بندی دیویی: ۹۲۰/۰۵۵
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۴۲۵۵۹
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیبا

حدیث نفس و آثار سعید مطلبی

آقای سناریست



...حمید رضا حاجی حسینی...

نشر گیلگمش: ناشر کتاب‌های هنر خانواده‌ی فرهنگی چشمه

آقای سناریست

- حدیث نفس و آثار سعید مطلبی -

حمیدرضا حاجی حسینی

ویراستار: زهرا فرهادی‌مهر

مدیر هنری: سعید فروتن

عکاسان: رضا بانکی، علی بانکی، حسین ملکی، رضا مهاجر،

رضا ذوالفقاری، علی نیک‌رفتار، احمد احمدی

همکاران آماده‌سازی: ناهید شادیده، سارا علاالدینی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر گیلگمش است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۵۸-۳۷-۲

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نیش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی آرن: تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرمسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نیش خیابان فخارمقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲. تلفن: ۲۳۶۹۲۴۱ (۰۹۱۰) — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نیش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی ۳، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ - ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب فروشی نشر چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶.

www.cheshmeh.ir

cheshmehpublication

cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

تقدیم به پدر و مادرم

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۵	کودکی و نوجوانی
۳۱	دانشگاه
۴۵	آشنایی با ایرج قادری
۵۱	سناریونویسی
۹۷	کارگردانی
۱۵۹	فعالیت‌های جانبی
۱۷۵	هنگامه‌ی انقلاب
۱۸۷	پرکار ولی بی‌نام
۲۴۳	هنر صنعت
۲۵۱	مجموعه‌های تلویزیونی
۲۶۳	از سر تجربه
۲۷۱	وداع با ایرج قادری
۲۸۵	تابلو بهار در بیمارستان مهر
۳۱۵	نمایه

پیش‌گفتار

علی معلم گفت: «حرف نمی‌زنه. خیلی از دوستان مون رفتن سراغش، اما بیش‌تر از ۳۵ ساله با کسی مصاحبه نمی‌کنه. بی‌خیالش شو.» پاییز سال ۱۳۹۵ بود. علی معلم هنوز زنده بود و سعید مطلبی هم تن به گفت‌وگو و مصاحبه نداده بود.

اولین بار این فکر چند روز بعد از درگذشت ایرج قادری در ذهنم جوانه زد. هنوز حرف و سخن‌ها، گمانه‌زنی‌ها و شایعات گوناگون در مورد مرگ و دفن بی‌سر و صدای ایرج قادری در اذهان طرف‌دارانش جاری بود و همه از خود می‌پرسیدند: «چرا پیکر او باید این‌گونه غریبانه و پنهانی در بهشت سکینه به خاک سپرده شود؟»

در بحبوحه‌ی این سؤال‌ها و تردیدها یادداشت سعید مطلبی را در یادبود رفیق دیرین و تازه‌درگذشته‌اش در روزنامه خواندم. سوگ‌نامه‌ی عجیبی بود؛ همچون فیلم‌نامه‌ی یک فیلم کوتاه، با رفت و برگشت‌هایی به گذشته و حال. خیلی تلخ شروع می‌شد، با سرگشتگی و سؤال‌های بسیار ادامه می‌یافت و در نهایت، در جمله‌ی آخرین، به ناگهان با یک روشنی امیدبخش پایان می‌یافت.

این نوشته فقط یک سوگ‌نامه‌ی رفتن رفیقی دیرین نبود، بیش‌تر حدیث نفس بود. گویی سعید مطلبی به مناسبت مرگ ایرج قادری رنج‌نامه‌ی خود و دیگرانی را به رخ می‌کشید که همراه و هم‌پای او از کار ممنوع شده‌اند. گفت‌وگو با چنین آدمی می‌توانست دربرگیرنده‌ی اطلاعات شش‌دهه از تاریخ سینمای ایران باشد. به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم این گفت‌وگو را از دست بدهم.

علی معلم درست می‌گفت. در طول این سال‌ها با هیچ‌کس به گفت‌وگو ننشسته بود. اگر عده‌ای بودندش را دوست نداشتند و سعی می‌کردند به‌کل فراموشش کنند، گویی خودش سعی داشت به‌خواست اینان یاری رساند. انگار که خود نبودنش را بیش‌تر از بودن و غیبت را بیش‌تر از حضور می‌پسندید.

نکته‌ی درخور توجه درباره‌ی او کار کردن و نوشتن بی‌وقفه‌اش در تمام این سال‌ها بود؛ گیرم بدون هیچ نام‌ونشانی بر پرده‌ی سینما یا مجلات یا آگهی فیلم‌ها. هر چه بیش‌تر به این تضاد می‌اندیشیدم به تدارک این گفت‌وگو مصمم‌تر می‌شدم. در تلفن گفت اهل هیچ صحبت و مصاحبه‌ای نیست و بعد به اصرار من قرار ملاقاتی را تعیین کرد. وقتی خواسته‌ام را شنید، بر جواب پیشین پافشاری و وقتی گفتم: «کتاب زندگی‌نامه‌ی سینمایی شما می‌تونه برای علاقه‌مندان تاریخ سینمای ایران مفید باشه.» خندید و جواب داد: «مثلاً چه فایده‌ای برای علاقه‌مند سینما داره که بدون من تو کجا و چه روزی متولد شده؟ یا کجا درس خونده؟ چه طوری بزرگ شده؟ این بیش‌تر وقت خواننده رو تلف می‌کنه.»

تمام دلایلم را شنید، اما چهره‌اش داد می‌زد که هیچ‌کدام را قبول ندارد. نه به میل و رضایت او بلکه با پافشاری و اصرار من بود که قبول کرد چند جلسه درباره‌ی سینمای گذشته با هم صحبت کنیم، ولی نه با تعیین

و تبیین از پیش تعیین شده‌ی موضوعات و نه به ترتیب زمان و سال‌های وقوع اتفاقات و انجام کارها. قرار شد چند وقت یک‌بار همدیگر را یکی دو ساعت ببینیم و آن روز هر طور که صحبت گل انداخت و در هر موردی که مرکز بحث قرار گرفت گفت‌وگو کنیم.

در فاصله‌ی این گفت‌وگوها سریال ماه و پلنگ به نمایش درآمد و فصل سوم سریال ستایش نوشته و فیلم‌برداری و نمایش داده شد، اما گفت‌وگوی ما هنوز ادامه داشت. حرف‌ها نظم و ترتیبی نداشت. بنابراین، گفت‌وگویی که پیش روی خود خواهید داشت به ترتیبی که در کتاب آمده انجام نشده است. صحبت درباره‌ی کارها و زندگی پس از انقلاب در ابتدای کار انجام شد. در میانه، از کارهای قبل از انقلاب به صورت پراکنده صحبت شد. فصل اول کتاب، یعنی دوره‌ی کودکی و نوجوانی، نیز در آخرین ملاقات‌های مان بحث و بررسی شد.

به درازا کشیدن نگارش این کتاب علت بسیاری از کاستی‌ها و دوباره‌گویی‌هاست. حرف‌های تکراری را می‌توانستیم همچون دو بخش مجزا ببینیم. یکی تکرار مطالبی که طولانی شدن کار و گذشت زمان باعث شده بود هر دو از یادمان برود قبلاً در این مورد صحبت کرده‌ایم. تا آن‌جا که می‌شد این بخش از دوباره‌گویی‌ها و تکرارها را حذف کردم، اما قسمتی از تکرارها، به تشخیص من، ناشی از دغدغهی او درباره‌ی موضوعی بود که چندباره تکرارش می‌کرد. به نظر من گاه به فریادی می‌ماند که برای بیش‌تر و بهتر شنیدن تکرار می‌شد. به احترام دغدغهی او این تکرارها حذف نشد و بر جا ماند.

لازم می‌دانم از آقایان شاهپور منصف برای ویرایش اولیه‌ی متن کتاب و رسول توکلی برای در اختیار قرار دادن عکس‌ها و اسناد کمیاب تشکر کنم.

بی شک آن چه تقدیم می شود کمی و کاستی بسیار دارد.
حرف های بسیاری ماند که شاید گفته نشد و سؤال های بسیاری که فرصت
طرح آن ممکن نشد.

حمیدرضا حاجی حسینی،

فروردین ۱۴۰۰

آقای حاجی حسینی عزیز؛

با سلام

نسخه‌ی نهایی کتاب شما را خواندم. به نظرم به‌رغم تمام تحمل و صبر و استقامت مثال‌زدنی و حُسن‌نیت شما، کتاب بیش‌تر وراجی‌های پیرانه‌سری است که نمی‌دانم کدام سود دنیا یا آخرت را برای خواننده می‌تواند داشته باشد.

در تمام سال‌هایی که کار کردم، تلاشم این بود که تماشاگران بابت وقتی که برای دیدن فیلم‌ها و نوشته‌هایم می‌گذارند مغبون نشده باشند. به‌جد و در حد توانم سعی کردم پاسخ‌وقت شریف و محترم آن‌هایی را که صرف دیدن فیلمی به نویسندگی من کردند با احترام و صمیمیت و وسواس بدهم. خداراشکر که کم‌تر بیننده‌ای از تماشای فیلمی که من نویسنده‌اش بودم شاکی و ناراضی بوده است. تنها امیدم این است که خواننده‌ی شما هم همین احساس را داشته باشد و بعد از خواندن کتاب زمانی را که صرف خواندن آن کرده است وقتِ ازدست‌رفته و سوخته نداند.

برقرار باشید،

سعید مطلبی،

فروردین ۱۴۰۰

۱ کودکی و نوجوانی

مدیرکلی که نانوا شد

داستان زندگی من از هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۲۱ در شهر زنجان آغاز می شود. پدر و مادرم زنجانی بودند، اما از زمانی که شش ماهه بودم به تهران آمدم. پدرم دیپلمه و کارمند وزارت دارایی و به حد افراط آدم درست کاری بود. او پست خوبی در وزارت دارایی داشت و رئیس بخش املاک مزروعی بود. املاک مزروعی یک اداره ی کل بود و پدرم مدیرکل وزارتخانه بود. یک ماشین جیب به همراه راننده در اختیار پدرم بود؛ آرزو داشتم پدرم من را سوار آن ماشین جیب کند و دم مدرسه پیاده کند تا جلوی هم کلاسی هایم پز بدهم، اما او این کار را نمی کرد و می گفت: «این ماشین مال اداره ست.» اما مادرم به پدرم می گفت: «مدرسه ی سعید سر راه تونه، خب برسونش.» اما پدر قبول نمی کرد.

مادر محله ی مختاری تهران زندگی می کردیم. مدتی اجاره نشین بودیم، تا این که پدرم خانه ای در آن محله به مبلغ دوازده هزار تومان خرید؛ سه هزار تومانش را خودش داد و نه هزار تومانش را بانک پرداخت کرد و پدرم ماهیانه اقساطش را می داد.

خانواده‌ی ما از لحاظ وضعیت مالی دوره‌های متفاوتی را پشت سر گذاشت. زمانی که علی امینی وزیر دارایی بود، مباشر او به حکم مالیات اعتراض کرده بود و پدرم، به علت حساسیت موضوع، شخصاً به کُشتِ نِشا رفته بود تا شرایط را بررسی کند و در نهایت، تأیید کرده بود مالیات به اندازه تعیین شده است! بعد از مدتی، رئیس دفتر علی امینی پدرم را خواسته و گفته بود: «آقای امینی از شما خوشش اومده.» دو تا صدتومانی هم به پدرم پاداش داده بود. رئیس دفتر به پدرم گفته بود: «این مالیاتی رو که نوشتید دوباره نگاهی بهش بندازید. شاید اشتباه شده باشه.» اما پدرم گفته بود: «نه. بررسی کردم و اشتباهی نشده. همون درسته.» دو هفته بعد پدرم را منتظر خدمت کردند. مادرم همیشه به پدرم می‌گفت: «کاش اون دو تا صدتومنی رو هم نمی‌گرفتی.» پدرم خیلی آدم خوش‌بینی بود و می‌گفت: «برای کار خوبی که انجام داده‌م بهم پاداش داده‌ند.»

مرحوم اصغر تفکری، بازیگر معروف کمدی سینما و تئاتر که با پدرم آشنا بود، در میدان گمرک مغازه‌ی عطاری داشت. او به پدرم پیشنهاد داد مغازه‌ی نانوایی لواسی کنار عطاری را اجاره کند و مشغول به کار شود؛ پدرم این کار را بلد نبود، اما مجبور بود کار کند و خرج خانواده را تأمین کند. او مجبور شد مقداری از طلاهای مادرم را بفروشد تا بتواند آن نانوایی را اجاره کند. پدرم باید با خمیرگیر و شاطر و ترازودار و بقیه‌ی کارگرها سروکله می‌زد. او شاطر ماهری نمی‌شناخت تا برایش کار کند. برای همین نانی که پخت می‌شد مرغوب نبود و مردم بیش‌تر از نانوایی‌های دیگر نان می‌گرفتند. آخر هر روز هم روی دست پدرم مقداری نان می‌ماند. یادم است در میدان اعدام جاهایی مثل بنگاه‌های حق‌العمر کاری وجود داشتند که شبیه گاراژهای مسقف بودند. پدرم شب‌ها نان‌هایی را که می‌ماند به یکی از آن بنگاه‌ها تحویل می‌داد.

نزدیک میدان توپخانه و پارک سنگلج دست‌فروش‌های

دوره گرد بساط می کردند و کباب های کوچکی تقریباً اندازه ی بند انگشت می فروختند. به این کباب ها کباب دودی می گفتند که شاید کباب لقمه معادل آلتش باشد. بنگاه های حق العمل کاری نان ها را به این بساطی ها به قیمت ارزان می فروختند.

حدود شش سالم بود که در یک شب بارانی پدرم نان ها را روی گاری گذاشت، پارچه ای برزنتی روی آن کشید و با صاحب گاری نان ها را به سمت میدان اعدام بردیم. راه طولانی بود. من زیر پالتو پدرم بودم تا خیس نشوم. آن موقع شب خیابان ها تاریک بود. در گل و شل راه می رفتیم تا این که به ضلع جنوبی میدان اعدام رسیدیم. وقتی گاریچی خواست به سمت پیاده رو پیچد و نان ها را خالی کند، یک چرخ گاری داخل جوی آب افتاد و نان ها ریختند داخل جوی. سرم را بالا آوردم و پدرم را دیدم که سرش را رو به آسمان گرفته است. نمی دانستم خیسی صورتش به خاطر گریه است یا به خاطر باران. بعد، دست کرد توی جیبش و دستمزد گاریچی را داد. چندبار سعی کردم این صحنه را در فیلم نامه هایم بگنجانم، اما به تأثیرگذاری آن چه در واقعیت اتفاق افتاده بود نشد.

به هر حال، قبل از ماجرای املاک دکتر امینی و غضب او به پدرم، وضعیت مالی مناسبی داشتیم. پدرم رئیس اداره ی مهمی بود. یادم نمی آید که حتی یک بار فقر و نداری را احساس کرده باشم. می شود گفت خانواده ی مرفهی بودیم، اما بعد از ماجرای املاک وزیر دارایی و پافشاری پدرم بابت مالیات و در نهایت منتظر خدمت شدنش، برای اولین بار در عالم کودکی معنای فقر را فهمیدم.

نذر عجیبی که معنایش را نفهمیدم

برادرم بیست سال از من بزرگ تر بود. بین او و من سه فرزند به دنیا آمد که هر سه قبل از دوسالگی فوت شدند. پدر و مادرم برای به دنیا آمدن من

نذر عجیب و غریبی کرده بودند. نذر کرده بودند تا هفت سالگی پول لباس فرزند جدیدشان را خرج امام حسین (ع) و مراسم عزاداری عاشورا بکنند. بدین ترتیب، من از خریدن لباس محروم بودم، مگر این که آن لباس را از دیگری بگیرم! یادم است که بسیار خجالت زده می شدم که پیش فامیل بروم و آن‌ها به من پول لباس بدهند. هنوز هم معنی آن نذر را متوجه نمی شوم. من همیشه احترام برادر بزرگ‌ترم را داشتم و این در خانواده‌ی ما رسم بود. پدرم از عمویم چهار سال بزرگ‌تر بود؛ عمویم از لحاظ مقام و جایگاه در رتبه‌ی بسیار بالایی بود، اما همیشه جلو پدرم دوزانو می نشست. عمویم هیچ وقت فرزندانش را با اسم کوچک جلو پدرم صدا نکرد و مثلاً می گفت دختر بزرگه. پسروسطیه.

احترام پدرم را نیز همیشه نگه می داشتم. هیچ وقت صورتش را نبوسیدم؛ همیشه دستان او را می بوسیدم. الآن هم همین رفتار را فرزندانم با من دارند. تصورم این است که تمام خوشبختی ام قطعاً حاصل رفتاری است که با پدر و مادرم، برادرم و همسرم داشته‌ام.

پدرم مذهبی بود؛ مادرم نه به اندازه‌ی او. پدرم روزهای عاشورا در مسجد فخریه (منیریه) «فُرادا» می خواند. نذر داشت شب عاشورا در چهل سقاخانه شمع روشن کند. با هم از خیابان مختاری به سمت میدان مولوی حرکت می کردیم. بعد، می رفتیم سمت میدان اعدام و از سمت پاچنار و سبزه میدان، طول بازار و خیابان بوذرجمهری را طی می کردیم و برمی گشتیم به سمت میدان منیریه. در طول آن مسیر، پدرم در چهل مسجد و سقاخانه شمع روشن می کرد. معمولاً این نذرهارا در شام غریبان ادا می کردند، اما پدرم شب عاشورا انجامش می داد. ما زمانی می رسیدیم به مسجد فخریه که چراغ‌ها را خاموش کرده و آماده‌ی سینه‌زنی شده بودند. وقتی پدرم وارد مسجد می شد، مردم صلوات می فرستادند تا او به منبر برسد و «فُراداخوانی» را شروع کند. فُرادا نوحه‌ای است که یک نفر،

تنها، آن را می خواند و سینه زنان بدون دم دادن فقط سینه می زنند. صدای برخورد کف دست به سینه ی لخت شبیه موسیقی آن مرثیه و نوحه است که تأثیر عجیبی دارد. آن لحظات را هرگز فراموش نمی کنم.

اساس دین و مذهب را از پدرم آموختم. برای همین وقتی انقلاب شد، تا مدت زیادی از انجام برخی افراط و تفریط ها گیج و منگ بودم! پدرم سال ۱۳۵۶ فوت کرد. پس از انقلاب، وقتی رفتار برخی از انقلابیون تندرو را می دیدم، متوجه شدم این رفتار با آن چه من و پدرم به نام مذهب می شناختیم بسیار متفاوت است. یادم است یکی از برویچه های سینما در اداره ی منکرات بازداشت بود و من دنبال کارش افتادم تا مشککش برطرف و او آزاد شود. در آن جا حیرت زده شاهد شلاق خوردن بسیار شدید فردی بودم! دادستان تحیر مرا که دید دلیلش را پرسید. گفتم: «این قسمت از مذهب رو پدرم و عموم به من نگفته بودند.»

عمویم زندگی پُر ماجرای داشت؛ در ایام جوانی، در غانله ی آذربایجان، دادستان رهبر قیام پیشه وری بود. بعد از این که پیشه وری شکست خورد، عمویم مُعمم شد و پس از مدتی در وزارت کشور استخدام شد. در ادامه، بازرس عالی وزارت کشور و نیز رئیس کتاب خانه و موزه ی آستان قدس رضوی شد. او بسیار باسواد بود. برخی از مقامات بلندرتبه ی پس از انقلاب از شاگردان ایشان بودند. عمویم هم پس از انقلاب از تندروی ها متعجب بود و بارها می گفت: «ما این مدل دین رو تبلیغ نکرده بودیم.»

یادم است چند سال پیش از انقلاب، پدرم بیمار بود و من به دلیل مأموریت همسرم، که کارمند وزارت امور خارجه بود، همراه او در بلژیک بودم؛ دو هفته در ایران و دو هفته در بلژیک بودم. پدرم می خواست به زنجان برود. من یک شورولت بزرگ برایش کرایه کردم. عرض کوچه ی ما به اندازه ای نبود که شورولت بتواند داخل کوچه بشود. برای همین

راننده مجبور شد در خیابان منتظر بماند. آن زمان چهره‌ی شناخته شده‌ای بودم. بچه محل‌ها فکر می‌کردند حالا سعید مطلبی نویسنده و کارگردان باید لحاف را با چنگال روی خود بکشد. کارگردان معروفی باشی و با ستاره‌های سینما کار بکنی که حتی دیدن‌شان برای بچه‌های محله آرزو بود. بنابراین، هر حرکت تو می‌توانست آن وجهه یا چه می‌دانم آن تصورات را در ذهن آدم‌ها از بین ببرد! اما راه رفتن برای پدرم سخت بود و نمی‌توانست فاصله‌ی بین خانه و خیابان را طی کند. پدرم را مثل کودکی بغل کردم. پیرمرد بیچاره پوست و استخوان بود، اما به هر حال بردن او به آن صورت از در خانه تا خیابان، که فاصله‌ی کمی هم نبود، مرا به نفس نفس انداخته بود. اهالی محل با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کردند. شاید از دید دیگران صحنه‌ی نامناسبی بود، اما من توجهی به آن‌ها نداشتم. پدرم، وقتی در ماشین گذاشتمش، به من گفت: «من جز دعا کاری از دستم بر نمی‌آد، ولی دعا هم نمی‌کنم برات.» خندیدم و پرسیدم: «چرا آقا جون؟» گفت: «چون خدا خودش می‌بیند که تو چی کار می‌کنی.»

مادرم زن باسوادی بود. در منزل کتاب می‌خواند و گاهی هم شعر می‌سرود. گویا در مدرسه هم خیلی درس خوان بوده، چون کارنامه‌اش را به من نشان داد که شاگرد اول کلاس یازدهم شده بود. می‌گفت: «من عاشق پدرت شدم و دیگه نمی‌تونستم درس بخونم. باید بین عشق و درس یکی رو انتخاب می‌کردم.»

یادم است کلاس پنجم ابتدایی بودم که مادرم کتاب بینوایان ویکتور هوگورا به من داد تا بخوانم. اولین بار مادرم کلمه‌ی «عشق» را به من یاد داد. آن زمان توضیح دادن درباره‌ی عشق به یک پسر بچه مثل این بود که الآن به یک نوجوان آموزش روابط جنسی داده شود.

وقتی پدرم منتظر خدمت شد، وضع مالی خانواده مان به هم ریخت. خانه‌ی ما دو طبقه بود. ما رفتیم طبقه‌ی بالا و پدرم طبقه‌ی پایین

را اجاره داد تا مخارج خانواده را تأمین کند. تا زمانی که من سر کار رفتم، در خانه یخچال نداشتیم. اما سختی های زندگی نکات بسیاری را به من آموخت. پدر و مادرم هیچ گاه در آن سال ها از اصول شان تخطی نکردند. به هر حال، فرزندان از رفتار والدین الگو می گیرند. در تمام مدتی که وضع مالی ما خوب نبود، مادرم به شدت پشت پدرم بود. اوزن بسیار استواری بود و اگر حمایتش از پدرم نبود، پدرم از لحاظ روحی از پادرمی آمد. بعدها دریافتم مادرم دور از چشم پدرم و پنهانی از مردم سفارش خیاطی می گرفت تا کمک خرج خانه باشد. پدرم حدود دو سال قبل از فوت مادرم متوجه این کار او شد و شروع کرد به گریه کردن! مادرم به او گفت: «حالا چرا گریه می کنی؟» پدرم گفت: «از خوشحالی گریه می کنم. از این که در این مدت با همچین زنی زندگی کردم خوشحالم.»

این نوع روابط بین پدر و مادرم مهم ترین دلیلی است که اکنون تلاش می کنم چنین خانواده هایی را در داستان هایم به تصویر بکشم. من شاهد زندگی ای که در آن دعوا باشد و دو طرف به هم غر بزنند نبوده ام. پدر و مادرم هر دو تلاش می کردند بار زندگی را به طور مشترک به دوش بکشند. به هر تقدیر، پدرم کار آزاد را ادامه نداد. پس از چند سال علی امینی رفت و پدرم به اداره ی دارایی برگشت.

همه ی سینما در یک سو

و زنی نیمه فلج در سویی دیگر

یادم است طی فعالیت های سینمایی، به همراه عباس شباویز و بارید طاهری، برای تولید همای سعادت به هندوستان رفتیم. ساخت این فیلم خیلی سروصدا کرده بود. اولین محصول مشترک ایران و هندوستان بود. وقتی به ایران برگشتیم، کم تر کسی از سینمای ایران به استقبال ما نیامده بود. شباویز آن زمان تهیه کننده ی بسیار معتبری بود و همان شب اول بازگشت مان،

بسیاری از اهالی سینما در منزل نصرت الله منتخب، تهیه کننده‌ی سرشناس آن زمان، دعوت بودند و قرار بود ما هم از فرودگاه به آن جا برویم. پیراهن ابریشمی جذابی از هند خریده بودم که تصویر یک ازدها روی آن بود و موقع پیاده شدن از هواپیما این پیراهن را پوشیده بودم! وقتی وارد فرودگاه شدیم، اهالی سینما شروع کردند به تشویق و دست زدن. نگاه کردم و دیدم در آن سوی سالن خانمی ایستاده و چادرش را با دندانانش نگه داشته است. دقت کردم، دیدم که آن زن مادرم است. مادرم سگته کرده و یک سمت بدنش فلج شده بود. برای همین، فقط از یک دستش می توانست استفاده کند. یک دسته گل در دستش بود و گوشه‌ی چادر لای دندانانش.

من تازه وارد سینما شده بودم و ظواهر امر مرا خیلی گرفته بود. شاید برای من بسیار مهم بود که جلو اهالی سینما ظاهرم را شیک حفظ کنم. سر دوراهی قرار گرفته بودم؛ اهالی سینما در آن جا می توانستند عقبه‌ام را ببینند و متوجه شوند آن لباس با ازدهای طلایی و عینک آفتابی عقبه‌ی من نیست؛ عقبه‌ی من آن زنی است که با دندان چادرش را نگه داشته و لنگان لنگان به سمت من می آید. شب‌اویز و دیگران به سمت سینمایی‌ها رفتند و من مانده بودم. دلم نمی خواست اهالی سینما مرا بسان آن بچه‌ی خیابان مختاری ببینند که مادرش چادری و آن گونه از پافتاده است. دلم می خواست آن‌ها مرا با آن آپارتمانی که در چهارراه شاه (تقاطع خیابان حافظ و جمهوری فعلی) اجاره کرده و ماشینی که سوار بودم بشناسند. لحظه‌ی مهمی برای من بود؛ عاقبت به سمت اهالی سینما نرفتم. پیش مادرم رفتم و بغلش کردم. به من گفتند منتظرم هستند تا به مهمانی برویم. مادرم به من گفت: «برو، مادر جان. من که دیدمت و دلم واشد، بعد همدیگه رو می بینیم.» گفتم: «نه، من دلم برای شما تنگ شده.» و به مهمانی نرفتم. این لحظه نقطه‌ی عطف زندگی ام بود. به نظرم یک سری

اصول در زندگی هر آدمی هست که ارزشش بسیار بالاتر از پیراهن ابریشم و ماشین شیک است. اگر آن تصمیم را ننگرفته بودم، در ادامه تمام زندگی ام تحت تأثیر آن لحظه قرار می‌گرفت. فهمیدم نباید از ریشه و عقبه‌ام جدا شوم. آن زن نیمه‌فلج چادری با دسته‌گلی در دست مادر من بود و از همه چیز دنیا برایم باارزش‌تر.

پدرم هیچ‌وقت سینما نمی‌رفت و مادرم یواشکی به من پول می‌داد تا به سینما بروم. آن زمان سینما روشن در میدان معزالسلطان و سینما نور در میدان منیریه نزدیک خانه‌ی ما بود. به فیلم‌هایی مثل صاعقه با بازی باستر کراب و هِنسا دختر عرب علاقه داشتم.

از دیگر تفریحات دوران کودکی در محله‌ی مختاری این بود که بچه‌ها تا یک سنی در کوچه گردوبازی می‌کردند. آن زمان پدرم منتظر خدمت شده بود و من پول نداشتم گردوبخرم. بنابراین، هسته‌هلوبازی می‌کردم. هسته‌ی هلو چیزی است که به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی پودرش هم به کاری نمی‌آید. من در کوچه بابت همین هسته‌ی هلو با بچه‌های محله گلاویز می‌شدم، کتک‌کاری می‌کردم و زخمی و با پیراهن پاره هسته‌های هلو را جمع می‌کردم و به خانه می‌آوردم و در یک پیت حلبی می‌ریختم. وقتی پیت پُر می‌شد، مادرم به یکی از «آب حوضی‌ها» یواشکی پنج زار می‌داد. آب حوضی آن پیت پُر را در خندقی نزدیک میدان راه‌آهن خالی می‌کرد. اما باز دوباره از فردای آن روز من با بچه‌های محله برای به دست آوردن هسته‌ی هلورقابت می‌کردم. بیهودگی بسیاری از کارهای امروزمان مرا یاد جمع کردن آن هسته‌هلوها می‌اندازد؛ الآن آدم‌ها می‌روند مدرک کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری می‌گیرند، بدون آن‌که بدانند به چه دردشان می‌خورد! با حرص فراوان و هزار جور عمل خلاف پول جمع می‌کنند، بدون آن‌که ببینند با آن چه خواهند کرد.

نفرین خداوند

این مدل زندگی و تلاش بیهوده خاطره‌ی دیگری را به یادم آورد. پس از انقلاب مرد متمولی بود که در رباط کریم زمین‌های بسیاری داشت. او، که دیابت داشت و یک پایش را قطع کرده بودند، هر روز از خانه‌اش پیاده و عصازنان راه می‌افتاد و به خانه‌ی شخصی به اسم فرامرزی، که من می‌شناختم، می‌آمد. زن فرامرزی دوتا تخم مرغ نیمرو می‌کرد و به او می‌داد که بخورد، چون می‌دانست این آدم حتماً ناهار نخورده است! فرامرزی هم دو بست تریاک می‌داد به او تا بکشد. یک روز فرامرزی گفت: «فلانی! تو یه دختر و یه داماد داری. این پولت رو درست خرج کن و از زندگی لذت ببر. تو الآن باید کلی خدمت کار داشته باشی و در خونته تریاک سناتورِی درجه یک دود کنی.» او به فرامرزی گفت: «فکر می‌کنی من نمی‌دونم وقتی می‌آم، زنت الکی می‌گه من این دوتا تخم مرغ رو برای عسرونه‌ی خودمون درست می‌کنم و می‌ده به من تا بخورم؟ من می‌دونم که همسرت می‌دونه من ناهار نخوردم، اما من نمی‌تونم پول خودم رو خرج کنم. نمی‌دونم. شاید این یه نفرین ابدیه. اما نمی‌تونم.»

سوم و چهارم ابتدایی که بودم در درس انشا یک موضوع به ما می‌گفتند و باید با آن کلمه یک جمله می‌ساختیم. مثلاً می‌گفتند: «آفتاب» و ما باید می‌نوشتیم آفتاب چه قدر زیبا می‌درخشد! معلم انشای ما خانمی بود و گفت: «بهار.» من هم همان شیوه را دنبال کردم و مثلاً نوشتم: «در بهار بود که پدرم به مسافرت رفت.» فکر می‌کردم جملاتی باید بنویسم که کلمه‌ی بهار در آن‌ها باشد؛ یک صفحه نوشتم. خانم معلم به من گفت: «این مزخرفات چیه نوشتی؟» او خیلی سرزنش‌م کرد و همین باعث شد از آن پس از انشا بدم بیاید. سال پنجم ابتدایی آقای به اسم بهزادی معلم ما شد. بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود و نخست وزیرمان دکتر محمد مصدق را گرفته بودند. معلم یک موضوع انشا داد. من هم بلد نبودم چه طوری



دوران کودکی و نوجوانی

بنویسم. به من گفت: «یعنی چی می‌گی بلد نیستم بنویسم؟ هر چی تو
فکرت می‌آد، همون رو بنویس.»

گفتم: «آقا، فکر من الآن فقط پیش آقای مصدقه.» گفت:
«خب همین رو بنویس.» با این که هیچ ربطی نداشت، من هم موضوع
داغ آن روزها را که مصدق بود به انشا ربط دادم. وقتی خواند، گفت:
«خیلی عالی.» و بسیار مرا تشویق کرد و از آن زمان به بعد بود که من
به نوشتن علاقه‌مند شدم و قصه‌های کتاب‌ها و نشریاتی را که در می‌آمد
مطالعه می‌کردم و خلاصه‌شان را می‌نوشتم. تا جایی که سال‌ها بعد و در
امتحان کنکور سه رشته‌ی دانشگاهی شرکت کردم: علوم، رشته‌ی سیاسی
دانشکده‌ی حقوق، و رشته‌ی قضایی دانشکده‌ی حقوق.

سؤال رشته‌ی قضایی دانشکده‌ی حقوق عدالت اجتماعی بود.
از آن جا که قبلاً چندتا کتاب از ژان ژاک روسو و نویسندگان بزرگ دیگر
خوانده بودم مطالبی را که یادم بود نوشتم و بعدش، یک سری جملات
و نظریات خودم درباره‌ی عدالت اجتماعی و زیرش، تعدادی اسامی به
جای گوینده‌ی جملات. مثلاً ژان لویی لابارت که اصلاً وجود خارجی

نداشت. با همان کار هم نفر برگزیده‌ی دانشکده‌ی حقوق قضایی شدم. تسلط من به ابزار کلمات و ساختن جملاتی دهن‌پُرکن و مؤثر موجب شده بود حتی استادان دانشگاه، که ورقه‌ها را تصحیح می‌کردند، متوجه نشوند آدم‌هایی که اسم‌شان زیر آن جملات آمده است شاید اصلاً وجود ندارند. این را هم اضافه کنم که نه آن زمان و نه بعدها خیلی اهل درس خواندن نبودم، ولی درک بالایی داشتم. من جزء کسانی بودم که بعدها یک چهارم زمان دانشکده را سر کلاس‌ها نمی‌رفتند؛ یعنی دو سال اول را که بیش‌تر در مدرسه‌ی اخباری (میدان شاه سابق) درس می‌دادم. بعدش هم درگیر سینما شدم و نمی‌توانستم زیاد به دانشگاه بروم، ولی منابع درس‌ها را که می‌خواندم کاملاً مطلب را یاد می‌گرفتم. حافظه‌ام خوب بود.

۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یازده سالم بود، اما حوادث آن روز کاملاً در خاطر من هست. رفته بودم نان بگیرم. سر چهارراه مختاری یک کتاب‌فروشی بود که اراذل ریخته بودند داخلش و کتاب‌ها را به خیابان می‌ریختند! پیرمرد صاحب کتاب‌فروشی را هم کتک زده بودند.

پدرم خیلی به اصطلاح مصدقی بود؛ آن روزها به جز حسرتی که می‌خورد و می‌گفت: «مملکت نابود شد و رفت.» هیچ حرف مهم دیگری در خانه نداشتیم. پدرم فعالیت سیاسی نمی‌کرد و فقط پی‌گیرش بود. ما عکس مصدق را در خانه داشتیم، ولی چون رفت و آمد در خانه مان زیاد بود، پدرم هر صبح عکس ایشان را می‌گذاشت توی صندوقچه و عصر که بر می‌گشت، دوباره می‌گذاشت روی طاقچه.

اولین بار که کار کردم دبیرستانی بودم. دوستی داشتم بزرگ‌تر از خودم به اسم آقای قدس که در مدرسه‌ی اخباری کار می‌کرد. معلم کلاس دوم و سوم ابتدایی بود. او یک حالت درویش‌مآب و احساسی داشت. روزی گفت: «دیگه نمی‌خوام کار کنم. می‌خوام برم شهرها و بیابون‌ها رو بگردم.» به او گفتم: «من رو می‌ذاری جای خودت؟» گفت: «چرا که نه.» فردای

همان روز به آن مدرسه رفتم. خودم هنوز در مدرسه‌ی مروی (ناصر خسرو) در کلاس ششم دبیرستان بودم. از من پرسیدند: «دیلم داری؟» گفتم: «بله.» و بعد شروع کردم به تدریس. چند ماه ادبیات درس دادم. بعدش هم چون ریاضی‌ام خوب بود، شروع کردم به تدریس ریاضی. آن موقع یک جوری از دبیرستان خودم در می‌رفتم تا به آن تدریس برسم، چون ماهی ۱۴۰ تومان حقوق می‌گرفتم و این مقدار پول خوبی به حساب می‌آمد.

زمانی هم در یک کلاس شبانه به نام آذر تدریس می‌کردم. به جز این، از تفریحاتم در دوره‌ی نوجوانی آن بود که به سینما می‌رفتم. به شنا هم علاقه‌مند بودم و در مسابقات باشگاه راه‌آهن قهرمان شنا شدم. والیبال هم بازی می‌کردم، ولی مثل شنا مستعد نبودم. پسری به اسم نوری با ما والیبال بازی می‌کرد که بعدها عضو تیم ملی والیبال شد. آن زمان در محله‌ی ما از صبح تا شب تفریح جور بود! یعنی تفریح بغل دستت بود. به قولی، ما زندگی را زندگی می‌کردیم. در بطن زندگی بودیم، نه در حاشیه‌اش. جامعه و آدم‌های جامعه را با پوست و استخوان درک می‌کردیم و می‌شناختیم.

از وزیر خارجه تا زکی تُرکه‌ی شیتیل‌بگیر

طی سال‌های بعد سه تا از رفقایم اعدام شدند؛ یکی شان زکی تُرکه که قمارخانه داشت. دومی صندل‌نامی بود که قاتل بود. سومی هم ایرج که قاچاقچی بود. بعدها سه رفیق دیگرم را هم اعدام کردند؛ دکتر منوچهر آزمون، وزیر کار سابق، دکتر عباسعلی خلعتبری، وزیر خارجه‌ی سابق و دکتر محمدرضا عاملی تهرانی، وزیر اطلاعات و جهانگردی سابق. من فاصله‌ی بین زکی تُرکه و دکتر خلعتبری را زندگی کرده‌ام و ابایی هم ندارم که بگویم هر دو دوستم بودند! ولی نه دوستی وزیر خارجه برایم افتخار می‌آورد، نه رفاقت با زکی تُرکه شرمندگی و خجالت. هر یک در قالب خود برایم دوستان قابل توجهی هستند. می‌دانم که این حرف باعث

طعنه و تمسخر و اعتراض می‌شود، ولی مهم نیست. دوست من دوست من است و همین دوستی است که برایم ارزشمند است، نه شغل و شرایط اجتماعی او.

در محله‌ی ما آدم‌های متفاوتی بودند که با آن‌ها دم‌خور بودم. یک علی‌زاندازم که عاشق قمار بود و ماهیانه ۳۵ تومان حقوق می‌گرفت و یک ایرج انصاری که دوچرخه‌ساز بود و علی به او بدهکار. علی به ایرج گفت: «به خدا حقوقم رو که گرفتم همون بعد از ظهر توی قمارخونه‌ی زکی تُرکه باختم.» ایرج گفت: «(۳۵) تومن رو باختی؟» علی شادمانه گفت: «نه، چهل تومن باختم. پنج تومن قلبی دادم به شون.» او ذوق می‌کرد از این که پنج تومان هم تقلب کرده است. و خب، وقتی این آدم‌ها دوروبرت هستند، تفریح هم دوروبرت هست.

سال پنجم دبیرستان از مدرسه‌ی ابو مسلم اخراجم کردند. ناظمی به اسم سیدرفیعی داشتیم که من با او سر قضیه‌ای که یادم نیست لج کرده بودم. یک روز آقای سیدرفیعی من را مطلبی (بدون «آقا») صدا کرد و من هم به روی خودم نیاوردم! عصبانی شد و گفت: «مطلبی، مگه صدات نمی‌کنم؟ چرا جواب نمی‌دی؟» گفتم: «مگه من به شما می‌گم سیدرفیعی؟ می‌گم آقای سیدرفیعی.» گفت: «آهان! پس دنبال جایی هستی که "آقا" صدات کنند.» به دفتر مدرسه رفت و گفت: «این شاگرد رو بفرستید جای دیگه‌ای که "آقا" صدات کنند.»

به این ترتیب، به دبیرستان مروی رفتم. عبدالله موحد، قهرمان کشتی و المپیک، خدا حفظش کند، هم مدرسه‌ای من بود. یادم است انشای امتحانی‌اش را من نوشتم که الان حتماً خودش یادش نیست. لازم هم ندارم برایش صورت حساب صادر کنم، اما خواستم بگویم یک انشای امتحانی از او طلبکارم.

پس از اتمام دبیرستان و گرفتن دیپلم، باید به سربازی می‌رفتم. آن

زمان برای انتخاب سرباز قرعه‌کشی می‌کردند. برای اعزام به خدمت، به محلی که تعیین کرده بودند رفتیم. در قرعه‌کشی، صفی که من در آن ایستاده بودم از سربازی معاف شد و به خانه برگشتم.